

## فهرست

۱	بازرس مگره دست به جنایت می‌زند
۱۴	مسیو واندام
۲۸	مغازة عطاری خیابان پیکپوس
۴۲	مهمان ناخوانده
۵۵	فروپاشی در لوزانسی
۶۹	اعدامیها
۸۲	گروه سه‌نفره
۹۶	امیل کلن کوچک
۱۰۹	یاران آخرالزمان
۱۲۱	شب کریسمس در خیابان پوتونوآر
۱۳۱	شمع سوخته



## بازرس مگره دست به جنایت می‌زند

کسی متوجه نبود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. هیچ‌کس به فکرش هم نمی‌رسید که نمایشی در حال اجراست، آن هم در آن سالن انتظار ایستگاه کوچک قطار، جایی که فقط شش مسافر دلمرده انتظار می‌کشیدند، در میان بوی قهوه و آجو و لیموناد.

پنج بعدازظهر بود و داشت شب می‌شد. چراغها روشن شده بود و از پشت شیشه‌های پنجره می‌شد دید که مسئولان گمرک و کارکنان راه آهن آلمان و هلند، در گرگ و میش سکوی ایستگاه، هنوز دارند بالا و پایین می‌روند.

ایستگاه نویسخانس که در منتهی‌الیه شمال هلند، در مرز آلمان قرار دارد با هیچ حسابی، ایستگاه مهمی به شمار نمی‌رود. نویسخانس حتی از دهکده‌های معمول هلند هم کوچکتر است. هیچ قطار مهمی از این ایستگاه رد نمی‌شود. تنها قطارهایی که صبح و غروب از آن رد می‌شوند، کارگرانی آلمانی را جابه‌جا می‌کنند که به طمع دستمزدهای بالا به کارگاهها و کارخانه‌های کوچک واقع در مناطق مرزی هلند می‌روند.

هر روز مراسم عین هم تکرار می‌شوند. قطار آلمانی در یک انتهای سکو می‌ایستد. قطار هلندی در انتهای دیگر منتظر می‌ماند. کارکنانی که کلاه کشباف نارنجی به سر دارند و کارکنانی که یونیفرم سبز یا آبی تیره دارند، همدیگر را ملاقات می‌کنند و یک ساعتی را با هم

## ۲ مگره و یکصد چوبه دار

می‌گذرانند تا تشریفات اداری معمولِ مأمورانِ گمرک تمام شود. از آنجا که در هر رفت و آمدی فقط بیست مسافر جا به جا می‌شوند و همه‌شان هم مسافرِ ثابت این خط هستند و مأمورانِ گمرک را با اسم کوچکشان صدا می‌زنند، این تشریفات زودتر از معمول به انجام می‌رسد. بعد مسافران می‌روند و در رستوران ایستگاه جا خوش می‌کنند، رستورانی که نظیرش را می‌توان در تمامی ایستگاههای مرزی دید. قیمتها هم به «سنت» و هم به «فینینگ» نوشته شده‌اند. در ویتروینش هم فقط شکلات هلندی و سیگار آلمانی است. البته جین و «شناپس» هم در اینجا پیدا می‌شود.

نزدیکیهای شب بود. زنی پشت دخیل چرت می‌زد. بخار از قهوه‌جوش فوران می‌کرد. در آشپزخانه باز بود و از توی آن صدای ویزوویز رادیویی شنیده می‌شد، انگار بچه‌ای به جانش افتاده باشد و یک لحظه هم از موج عوض کردن دست بر ندارد.

همه چیز مثل همیشه بود، تنها چند مورد جزئی بود که قبلاً سابقه نداشت و همین کافی بود تا فضای ایستگاه در حاله‌ای از رموز و راز و ماجرا فرورود؛ مثلاً یونیفرم کارکنان طرفین، و همچنین تضاد میان آگهی‌های تفریحات زمستانی در آلمان و آگهی نمایشگاه تجاری اوترخت.

و هیئت آدمی در یک گوشه: مردی حدوداً سی‌ساله با لباسهای نخ‌نما و صورتی رنگ‌پریده که سرسری اصلاح شده بود. کلاهی شُل و وارفته به سر داشت که بفهمی نفهمی خاکستری بود. قیافه و سرووضع مرد طوری بود انگار از سفر دور اروپا برگشته باشد.

با قطار از هلند رسیده بود. به مأمور کنترل بلیتی برای بره‌من نشان داده بود و او هم به آلمانی توضیح داده بود که امکان نداشته مسیری از این پرپیچ و خم‌تر انتخاب کند، مسیری که حتی یک قطار سریع‌السیر هم نداشت.

مرد هیچ حرکتی نکرد که ناشی از آن باشد که منظور مأمور کنترل را

بازرس مگره دست به جنایت می‌زند ۳

فهمیده است. به زبان فرانسوی سفارش قهوه داد. همه از سر کنجکاوی به او زل زده بودند.

چشمهای مرد دودو می‌زد و حسابی گود افتاده بود. سیگارش را انگار به لب پایینی‌اش چسبانده بودند. چیز مهمی نبود، اما همین کافی بود که خستگی یا بی‌اعتنایی او را نشان دهد.

کنار پایش چمدان کوچک سبکی بود، از همان چمدانهایی که می‌توان از هر فروشگاه ارزانی خریدش. چمدان نو بود.

سفارشش را که گرفت، از جیبش یک مشت پول خرد درهم بیرون آورد، از جمله سکه‌های فرانسوی و بلژیکی و سکه‌های نقره هلندی. مشتش را باز نگه داشته بود تا گارسن خودش پول قهوه را از میان سکه‌های به درد بخور جدا کند.

به مسافر دیگری که پشت میز کناری نشسته بود، توجهی نمی‌شد. او مردی بلندقد و قوی‌هیکل بود و شانه‌هایی پهن داشت. پالتو سیاه و ضخیمی پوشیده بود که یقه مخملی داشت، ولی گره کراواتش را با سلولوئید بالا نگه داشته بود.

مرد اول مضطرب به نظر می‌رسید و نگاهش را از کارکنان بیرون رستوران برنمی‌داشت؛ انگار می‌ترسید به قطار نرسد.

دومی پیپ می‌کشید و آرام و با تأنی اولی را زیر نظر داشت و چشم از او برنمی‌داشت.

مسافر عصبی یکی دو دقیقه‌ای برای رفتن به دستشویی صندلی‌اش را ترک کرد. بعد دیگری، حتی بدون آنکه به جلو خم شود، پایش را دراز کرد و چمدان کوچک را کشید طرف خودش و به جایش، چمدانی را گذاشت که با آن مو نمی‌زد.

نیم‌ساعت بعد، قطار از ایستگاه حرکت کرد. هر دو مرد در یک کوپه درجه سه جا خوش کرده بودند، اما کلمه‌ای با هم حرف نمی‌زدند.

در لِر قطار خالی شد، ولی به خاطر همین دو مسافر راهش را ادامه داد.

#### ۴ مگره و یکصد چوبه دار

ساعت ده بود که قطار در زیر سقف شیشه‌ای بزرگ ایستگاه بره‌من توقف کرد، آنجا که صورت همه زیر نور قوسی، به خاکستری می‌زد.



مسافر اول احتمالاً حتی یک کلمه هم آلمانی بلد نبود، چون چندبار راهش را گم کرد، به رستوران واگن درجه یک رفت و بعد از چندبار رفت و آمد، در بوفه واگن درجه سه آرام گرفت، اما پشت هیچ میزی ننشست.

به نان‌ساندویچی‌های کوچکی اشاره کرد که وسطشان یک تکه سوسیس گذاشته بودند. فروشنده فهمید که او می‌خواهد ساندویچ بخرد و دوباره طی همان مراسم «مشت باز پر از سکه»، پول ساندویچهایش را پرداخت.

مرد با چمدان کوچکش در دست، نیم‌ساعتی در خیابانهای پهن اطراف ایستگاه پرسه زد؛ مثل اینکه دنبال چیزی باشد. آخر سر، مردی که یقه مخمل داشت و با حوصله مشغول تعقیب او بود، فهمید او چه نقشه‌ای در سر دارد؛ چراکه همسفرش راه منطقه‌ای فقیرانه‌تر را در پیش گرفته بود که سمت چپش قرار داشت.

تنها چیزی که مرد دنبالش بود، هتلی ارزان‌قیمت بود. مرد جوان داشت خسته می‌شد؛ او با نگاهی شکاکانه از جلو چند هتل گذشت تا جلو ساختمان زشت و محقری ایستاد که بالای درش، حباب سفید و بزرگ و ماتی روشن بود.

همچنان چمدانش را در یک دست و ساندویچهای سوسیسش را که لای کاغذ ضد‌روغن پیچیده بودشان، در دست دیگرش گرفته بود. خیابان پر آدم بود و مه داشت غلیظتر می‌شد و نور چراغهای ویتترین مغازه‌ها را مات می‌کرد.

مردی که پالتو ضخیم داشت، به‌سختی توانست اتاقی بگیرد که مجاور اتاق مسافر قبلی باشد.

بازرس مگره دست به جنایت می‌زند ۵

اتاقی فقیرانه بود مثل همه اتاقهای فقیرانه‌ای که روی زمین است، با این تفاوت که فقر در هیچ‌جای جهان به اندازه شمال آلمان یأس‌آور نیست.

بین دو اتاق، دری واسط بود که سوراخ کلید هم داشت. برای همین مرد توانست ببیند چمدان باز شده است. تنها محتوای چمدان روزنامه‌های قدیمی بود.

رنگ از صورت مسافر پرید. منظره‌ای دردناک بود. چیزی را که می‌دید باور نمی‌کرد. همان‌طور که دستهایش می‌لرزید، بارها و بارها چمدان را این‌رو و آن‌رو کرد و روزنامه‌ها را درآورد و پخششان کرد توی اتاق. ساندویچها روی میز بود و هنوز کاغذ دورشان باز نشده بود، اما مرد جوان که از ساعت چهار بعدازظهر چیزی نخورده بود، حتی به ساندویچها نگاه هم نینداخت.

از اتاق زد بیرون و دوید طرف ایستگاه. مدام راهش را گم می‌کرد و مجبور می‌شد از عابران راه را بپرسد و با لهجه بدی که سبب می‌شد هیچ‌کس منظورش را نفهمد، تکرار می‌کرد:

– بانهوف؟

در وضعیتی بود که ابا نداشت برای آنکه منظورش را بفهماند، حتی ادای سوت قطار را هم درآورد!

به ایستگاه رسید. توی سالن بزرگ خروجی چرخی زد، نگاهش به کپه باروبندیل مسافران افتاد و افتان و خیزان مثل دزدی خودش را به آنجا رساند، و آخرسر مطمئن شد چمدانش آنجا نیست.

هر وقت مسافری از کنارش رد می‌شد که چمدانی مثل چمدان او داشت، از جا می‌پرید.

همراهش هنوز در پی‌اش بود و نمی‌گذاشت او حتی لحظه‌ای از جلو چشمش گم شود.

نیمه‌شب گذشته بود که به هتل برگشتند، یکی بعد از دیگری. سوراخ کلید آن قدر بزرگ نبود که معلوم شود مرد جوان روی راحتی

## ۶ مگره و یکصد چوبه دار

ولو شده و سرش را میان دستهایش گرفته است. بلند که شد، با حالتی عصبی، اما گویا تسلیم به سرنوشتش، بشکنی زد. این پایان کار بود. از جیبش هفت تیری درآورد، دهانش را باز کرد و ماشه را چکاند.



لحظاتی بعد، ده نفر توی اتاق بودند. بازرس مگره، که هنوز پالتو یقه مخملی‌اش را درنیاورده بود، سعی می‌کرد جلو ورودشان را بگیرد. کلماتِ Polizei و Mörder، که دومی به معنای قاتل است، مکرر به گوش می‌رسید.

مردۀ مرد جوان حتی از زنده‌اش رقت‌انگیزتر بود. کف کفشش سوراخ سوراخ بود. موقع افتادن پاچه شلوارش بالا رفته بود و جورابی بیرون افتاده بود که رنگ قرمز عجیبی داشت و ساق پای سفید و پشمالو. یک مأمور پلیس سر رسید. تشریزنان چیزهایی گفت و همه را سمت پاگرد عقب راند، البته بجز مگره که نشان بازرسی اداره پلیس را نشان داده بود. پلیس به فرانسه حرفی نزد و مگره شکسته بسته دوسه کلمه‌ای آلمانی پراند.

ده دقیقه بعد، ماشینی جلو هتل پارک کرد و چند نفر از مقامات پلیس بدون لباس فرم، دویدند تو. روی پاگرد، حالا به جای کلمه Polizei، کلمه Franzose تکرار می‌شد و نگاههای کنجکاو به بازرس خیره شده بود. اما دستوراتی داده شد و قیل و قال چنان یکباره فروکش کرد که انگار کسی کلید «خاموش» را زده باشد.

مهمانان هتل به اتاقهایشان برگشتند. توی خیابان، جمعیتی ساکت، محترمانه فاصله‌شان را با هتل حفظ کرده بودند.

بازرس مگره همچنان پیمش را میان دندانهایش نگه داشته بود، اما از آن دودی بلند نمی‌شد. صورت گوشتالویش انگار مجسمه‌ای بود از



بازرس مگره دست به جنایت می‌زند ۷

توده‌ای گِل رُس، که شستی قدرتمند آن را شکل داده باشد و بر آن حالتی نشانده باشد حاکی از ترس یا شکست.  
گفت:

– اجازه می‌خواهم من هم همزمان با شما تحقیقاتم را شروع کنم.  
یک چیز قطعی است: این مرد خودکشی کرده. فرانسوی هم هست.  
– پس تعقیبش می‌کردید؟

– توضیحش کلی زمان می‌برد. اگر می‌شود، می‌خواهم مسئول امور فنی شما، تا آنجا که می‌تواند، از همه زوایا و جزئیات عکس بگیرد.  
توی اتاق به جای سکوت، هیاهویی به پا بود؛ حالا فقط دوسه نفر سرشان مشغول کار خودشان بود.

یکی‌شان جوان بود و صورتی سرخ و سفید داشت و کلاهش را تراشیده بود و کت فراک و شلوار راه‌راه پوشیده بود و مثل اینکه تیک داشته باشد، مدام عدسیهای عینک دورطیایی‌اش را پاک می‌کرد. عنوان رسمی‌اش چیزی بود مثل «پزشک آسیب‌شناس».

دیگری که مثل اولی صورتش سرخ و سفید بود، لباس غیررسمی‌تری داشت و مشغول بررسی همه چیز بود و زور می‌زد دو کلام فرانسه حرف بزند. چیزی پیدا نکردند، جز گذرنامه‌ای به نام لویی ژونه، مکانیک، متولد اوبرویلیه.

هفت تیر مال کارخانه تسلیحات ارسنال (بلژیک) بود.

در اداره مرکزی پلیس واقع در اسکله اورفور کسی خوابش را هم نمی‌دید که آن شب، کیلومترها آن طرف‌تر، مگره که انگار همه عالم روی سرش خراب شده، آرام و ساکت تقلا می‌کند همکاران آلمانی‌اش را کنار بکشد تا جا برای عکاسان و پزشکان پلیس باز شود و با اخمهای درهم و پیپ خاموش در دهان، منتظر غنیمت رقت‌انگیزی است که عاقبت ساعت سه صبح تحویلش داده شد: لباسهای مرد مرده، گذرنامه‌اش و یک دوجین عکسی که نور فلاش با کمال موفقیت توانسته بود به شکلی غریب، حالتی وهم‌انگیز به آنها بدهد.

## ۸ مگره و یکصد چوبه دار

اما مگره کم‌کم داشت باورش می‌شد که مردی را کشته است. با این همه، هنوز او را نمی‌شناخت. چیزی از او نمی‌دانست. هیچ دلیل و مدرکی وجود نداشت که او خرده‌حسابی با قانون داشته که باید تصفیه می‌شده است.



نمایش شب پیش در بروکسل، به نام‌نظره‌ترین شکل شروع شده بود. مگره برای کاری به آنجا رفته بود. رفته بود تا با اداره آگاهی بلژیک در مورد چند پناهنده ایتالیایی مشورت کند که از فرانسه تبعید شده بودند و فعالیت‌هایشان مایه نگرانی شده بود.

این مأموریت بیشتر شبیه سفری تفریحی بود. گفتگویشان از آنچه تصور کرده بود، کوتاهتر از آب درآمده بود و بازرس چند ساعتی برای خودش آزاد بود.

محض کنجکاوی، به کافه کوچکی در محله «کوهستان سبزیجات خوراکی» رفته بود. ده صبح بود. کافه عملاً خالی بود. اما وقتی صاحب خوش‌سروزیان و خوش‌خلق کافه سفره دلش را برای او باز کرده بود، مگره متوجه مشتری دیگری شد که آن طرف سالن، در تاریک‌روشنا نشسته بود و به طرز عجیبی سرش گرم کاری بود.

شلخته و ژولیده بود؛ از آن «بیکاره‌های حرفه‌ای» بود، از آن جور آدمهایی که در همه پایتختها دیده می‌شوند، بدبختی‌هایی که دنبال بختشان می‌گردند.

مرد از جیبش دسته‌ای اسکناس هزارفرانکی درآورد، شمردشان و لای کاغذی قهوه‌ای پیچیدشان و آن را به شکل بسته‌ای درآورد و رویش آدرسی نوشت.

دست کم سی تا اسکناس بود! سی هزار فرانک بلژیک! مگره اخم کرد و وقتی غریبه پول قهوه‌اش را داد و بیرون رفت، دنبالش راه افتاد و پشت سرش وارد دفتر پستی در همان نزدیکی شد.

بازرس مگره دست به جنایت می‌زند ۹

مگره جایی ایستاد که از روی شانهاش توانست به آدرس نگاه  
بیندازد. دستخط طرف بی‌شک دستخط یک آدم کم‌سواد نبود:

مسیو لویی ژونه  
ش ۱۸، خ روکت،  
پاریس

اما آنچه باعث شد مگره جا بخورد، توضیحی بود که آن مرد در مورد  
محتوای بسته پستی نوشته بود: «مطبوعات». سی هزار فرانک پول نقد داشت به عنوان «مطبوعات» پست می‌شد،  
مثل یک دسته بروشور تبلیغاتی بی‌ارزش! بسته حتی پست سفارشی هم  
نمی‌شد. کارمند پست وزنش کرد و گفت:

– هفتاد سانتیم ...

فرستنده پول را داد و بیرون رفت. مگره نام و آدرس را یادداشت  
کرد. دنبال مرد راه افتاده بود و برای یک لحظه، ذوق کرد که این بخت  
نصیبش شده است که به اداره آگاهی بروکسل هدیه‌ای دهد. می‌توانست  
بعدتر سراغ رئیس اداره آگاهی بروکسل برود و با لحنی خودمانی  
بگوید: «راستی، داشتم توی کافه چیزی می‌خوردم که به یک کلاهبردار  
برخوردم. فقط کافی است بروید فلان جا و دستگیرش کنید». مگره  
سرحال بود. شهر را آفتاب ملایم پاییز نوازش می‌کرد و از  
جریان هوای گرم می‌انباشت.

ساعت یازده، غریبه از مغازه‌ای در خیابان نوو، چمدانی از چرم  
مصنوعی، یا الیاف مصنوعی خرید، به قیمت سی و دو فرانک. مگره هم  
فقط برای سرگرمی، چمدانی مشابه خرید بدون آنکه از خودش بپرسد  
می‌خواهد با آن چه کار کند.

ساعت یازده و نیم، مرد وارد هتلی شد که توی کوچه‌ای بود و مگره  
نتوانست اسمش را بخواند. طولی نکشید که مرد از هتل بیرون آمد و  
بلیت قطاری به مقصد آمستردام از ایستگاه نورد خرید. اینجا بود که

## ۱۰ مگره و یکصد چوبه دار

بازرس این پا و آن پا کرد و شاید چون حس می‌کرد که مرد را جایی دیده است، تصمیمش را گرفت: «شاید همه چیز عادی باشد. اما شاید هم اتفاق مهمی دارد می‌افتد.»

در پاریس، کار فوری نداشت که مجبور باشد زود برگردد. در مرز هلند، بازرس که دید مرد قبل از رسیدن به گمرک با تردستی چمدان را انداخت روی بام واگن، فهمید طرف این‌کاره است. «همین که یک جایی پیاده شد، می‌فهمیم موضوع از چه قرار است...» اما در آمستردام پیاده نشد. فقط بلیتی درجه سه به برهمن خرید. بعد از سرزمین پست هلند گذشتند، از کشوری که ترعه‌هایش پر از قایق بادبانی بود، قایقهایی که انگار داشتند نرم نرمک از وسط دشتها رد می‌شدند. نویسخانس ... برهمن ...

حسن ششم مگره به او گفت که چمدانها را با هم عوض کند. ساعتها تلاشش ناکام مانده بود و آخر سر هم نتوانسته بود طرف را در یکی از تقسیم‌بندی‌های رایج پلیس جا دهد.

«اگر واقعاً یک کلاهبردار بین‌المللی بود، این قدر نگران و عصبی نبود. نکند از آن تبهکارهایی است که می‌خواهد رئیسش را بفروشد؟ دسیسه‌چین؟ آنارشیست؟ ولی فقط فرانسه حرف می‌زند و بعید است توی فرانسه دسیسه‌چین یا حتی آنارشیست فعال پیدا شود! یا شاید کلاهبرداری خرده‌پا باشد که خودش رئیس خودش است.»

اما کلاهبرداری پیدا می‌شود که سی هزار فرانک را در یک بسته عادی کاغذی بپیچد و پست کند و بعد خودش یک لاقبا بماند و سماق بمکد؟ «مرد لب به مشروب نمی‌زد. فقط در ایستگاههایی که باید مدت زیادی منتظر می‌ماند، فنجانی قهوه گرمی کشید و گاهی ساندویچ یا پیراشکی‌ای هم می‌خورد.»

مرد خطوط مسافری راه آهن را هم نمی‌شناخت، چون همه‌اش داشت سؤال می‌کرد و نگران بود که درست سوار شده است و مسیر درست را آمده است یا نه؛ و البته نگرانی‌اش هم بیجا بود.